

جنبش بابیان

عبدالعلی معصومی

شیخ احمد احسائی

میرزا علی محمد شیرازی («باب»)، پیشوای بابیه‌ها، از پیروان شیخیه بود. شیخیه طرفدار شیخ احمد احسائی بودند. شیخ احمد در ماه رجب 1166 هجری در روستایی در نزدیکی «الاحسا» در خاک بحرین به دنیا آمد. تا 20 سالگی در بحرین زیست و از سال 1186 هـ در کربلا و نجف ساکن شد و تا سال 1209 هـ در آن دو شهر گذراند. در این سال به علت وبای شدیدی که در آن دو شهر پیش آمد، به بحرین بازگشت و سه سال در آن جا ماند و سپس، چند سالی در حوالی بصره از دیاری به دیاری می‌رفت. در این زمان نام و آوازه اش در بصره و کربلا و نجف پیچیده بود. شیخ احمد به سن 54 سالگی برای زیارت امام رضا روانه مشهد شد که به اقامت ده ساله او در ایران منجر شد.

در بازگشت از زیارت امام هشتم شیعیان، مردم یزد از او به گونه بی بسیار باشکوه استقبال کردند. او مدت 5 سال در یزد ماند و «در تمام این مدت به تعلیم و تألیف رسائل پرداخت». در این زمان آوازه اش در سراسر ایران پیچیده بود. فتحعلی شاه از او دعوت کرد که برای دیدارش به تهران برود. شیخ احمد پذیرفت و به هنگام سرمای زمستان به تهران رفت. فتحعلی شاه نسبت به او احترام زیادی نشان داد. در بازگشت از تهران به اصفهان رفت که مرکز علمای آن دوره بود. «همه از او استقبال شایان کردند و از کتابهایش نسخه‌ها برداشتند». پس از 40 روز اقامت در اصفهان روانه کرمانشاه شد. «شاهزاده محمدعلی میرزا دولت‌شاه، حاکم کرمانشاه، به اتفاق علما و اعیان شهر تا چهار فرسخی به استقبال او رفتند».

شیخ احمد دو سال در کرمانشاه ماند و سپس، در سال 1231 هـ به شوق زیارت مکه عازم آن دیار شد. سه سال بعد، از مکه به کرمانشاه بازگشت. این بار نیز شاهزاده دولت‌شاه و علما و اعیان شهر از او استقبال شایانی کردند. در این سفر 5 سال در ایران ماند. این بار دولت‌شاه درگذشت و یک خشکسالی سخت پیش آمد و در پی آن سیل‌های عظیمی روان شد که یک چهارم شهر کرمانشاه ویران شد و آن گاه و با شیوع یافت که به تدریج به همه ایران سرایت کرد. شیخ احمد از کرمانشاه به مشهد رفت و از آن جا به یزد و پس از سه ماه اقامت در یزد به اصفهان رفت. «در اصفهان استقبال از شیخ احمد بسیار شورانگیز بود. حاکم، علما و اعیان و مردم در استقبال از او شرکت داشتند. حدود 16 هزار تن در نماز جماعت او در مسجد شاه اصفهان شرکت کردند».

این گونه استقبال‌های پرشور از او در اصفهان و دیگر شهرها، از جمله، در قزوین، برای شماری از آخوندها سخت گران آمد و به دشمنی با او پرداختند و او را تکفیر کردند. «تکفیری که [در سال 1334 هـ] در قزوین بر زبان رانده شد، ابتکار شخصی و خصوصی ملا محمد تقی برغانی بود... استقبال خاصی که از شخص شیخ و تعلیمش همه جا، و در قزوین هم، شد در بهر آوردن حسّ جاه طلبی بعضیها بی‌تأثیر نبود و خودخواهی عده‌ی را، به نحوی دردناک، جریح‌دار کرده بود. شیخ مانند نسیمی حیاتبخش بر وجود تشیع می‌وزید، نه تنها خودپرستیهای کوچک و پست جریحه دار شده و رنج می‌کشید، بلکه موقعیتی به‌خطر افتاده بود و به قدرتی متزلزل اعلام خطر می‌شد. آن آزارهای درونی و این اعلام خطر، بر روی هم، سرّ بروز حادثه بود. در ثانی، خیلی مانده بود که ملا برغانی، شخصیت تراز اولی باشد. او واعظی بود. شکی نیست که عنوان اعلم و عالم اول قزوین را به خود بسته بود، اما، نه نوشتجاتش و نه حرفهایش بر منبر نتوانسته بود، همکارانش را با این عقیده همراه سازد و همقطاران این ارزش را برایش قائل نبودند. از بین حاضران مجلس هم که غفلتاً و بدون مقدمه فراهم کرده بود، فقط، چهار یا پنج نفر در این تکفیر با او همداستان شدند. تازه، این عده هم، نه از مجتهدان بودند و نه از شخصیت‌های عالیرتبه... هرگز نه آن روز و نه بعد آن روز، ملا برغانی نتوانست مجلسی فراهم سازد که لاقلاً، ولو به صورت ظاهر هم باشد، همه حاضرین مجلس، به اتفاق آراء، موضوع تکفیر را تأیید کنند. بهتر و بالاتر از آن این که پسر خود ملا برغانی، شیخ جعفر، که از رویه پدرش خیلی رنج برده بود، بعداً، سالیان متمادی در کرمان، در کمال دوستی و یگانگی با شیخیه به سر برد. در مجمعی که بدون مقدمه و غفلتاً به ابتکار ملا برغانی فراهم شد مسأله‌ی بی که مورد بحث قرار گرفت، مسأله معاد جسمانی بود...»

مکتب شیخی در علم مخصوص خودش راجع به ترکیب اعضا، انسان را صاحب چهار جسم می‌داند. با این نظریه و تصور جسم هورقلیایی این مکتب از فلاسفه و از حکمای ظاهر، که به قشر و ظاهر الفاظ گرفته اند، بیک اندازه فاصله و با هر دو اختلاف دارد... وقتی که شیخی، به طور قطع و یقین می‌گوید: «جسد عنصری عود نمی‌کند»، می‌بیند و درک می‌کند که اعتقاد به معاد جسمانی و مادی بودن معاد، به آن طور که حکمای ظاهر و علمای قشری می‌گویند، منجر به مطالب غیر معقول کفر آمیز می‌شود. اما، برای ملابریان درک معاد جسمانی به طریقی که شیخ احمد درک کرده بود و اظهار می‌داشت، با انکار معاد جسمانی برابر بود. معذور هم بود، ساختمان و شاکله اش، به هیچ وجه، برای فهم مسائل معنوی آمادگی نداشت... در نامه‌ی که بعداً شیخ [احمد] به یکی از دوستانش (= شیخ عبدالوهاب قزوینی) نوشته است خاطر نشان می‌سازد که مأخذ اصل عقیده اش درباره «جسم معادی آخروی» مستند است به صریحترین و محکمترین بیاناتی که از ناحیه مقاماتی چون امام ششم، امام جعفر صادق، و مراجع ذی‌نفوذی نظیر علامه حلی... رسیده است» (مکتب شیخی، هانری کربن، ترجمه دکتر فریدون بهمنیار، تهران، 1346، ص 34).

شیخ احمد در شرح حالی که خود نوشته، اعلام می‌کند: «اگر می‌خواهی صدق مقال مرا بفهمی کتابهایی را که من در آنها از حکمت الهی بحث می‌کنم به دقت مطالعه کن. در اکثر آنها و در اغلب مسائل با راه حل فلاسفه و متکلمون اختلاف کرده ام. خوب اصول و عقاید و نظریات مرا تأمل کرده باشی خواهی دید که با روایات و سنت ائمه هدی موافقت تام دارد و حتی یک نکته در کلمات من نخواهی دید که برخلاف فرمایشات ایشان باشد. در مقابل، محققاً می‌بینی که اکثر متکلمون، مخالف و منکر تعالیم و روایات ائمه هستند... هرگز سخنی نمی‌گویم مگر به استناد و اتکای دلیل و مدرکی که مبدأ و منبع آن نزد ائمه اطهار است» (مکتب شیخی، به قلم هانری کربن، ص 23).

پس از واقعه تکیه ملابریان در قزوین و این «حادثه غم انگیز و واقعه دشوار» شیخ احمد یک سال و نیم دیگر هم در کرمانشاه گذراند. بعد، عازم کربلا شد و قصد داشت تا آخر عمر آن جا بماند. در این هنگام است که ملابریان به کسانی از فقهای عراق - که می‌توانست امیدوار باشد آنها را با خود همداستان کند - نامه پشت نامه نوشت. تحریکات ننگین و افتضاح آمیز رو به افزایش گذاشت. حتی کار به جایی رسید که جعل اکاذیب کردند تا سبب وحشت حاکم عثمانی - داودپاشا - شود که بدون اینها سخت با شیعه عداوت داشت. تمام این تحریکات و اطوار ناشایست، بالاخره، به قدری وضع خطرناکی بوجود آورد که شیخ احمد تصمیم گرفت با خانواده اش به مکه برود و کنارگیری کند. پس به ناچار برای آخرین بار [برای سفر به مکه] به راه افتاد. اما، در سه منزلی مدینه شیخ را تب گرفت و یکشنبه 21 ذی‌قعدة 1241 هـ این جهان را وداع گفت. در مدینه، در بقیع رفیع، در جوار قبور چهار امام از ائمه شیعیان... مدفون گردید» (مکتب شیخی، هانری کربن، ترجمه دکتر بهمنیار، تهران، 1346، ص 36).

سیدکاظم رشتی

پس از درگذشت شیخ احمد احسائی، سیدکاظم رشتی راه او را ادامه داد و به مدت 18 سال در رأس پیروان او بود. سیدکاظم و یارانش از آزار مخالفان در امان نماندند و «از جهال قوم ظلمها کشیده‌اند... جناب ایشان را از منبر و مسجد منع نمودند... و مردم را از ملاقات ایشان منع نمودند، بلکه... ایشان را نجس دانستند و منع از حمام و زیارت کردند تا آن که خانه‌نشین گردید... نسبت به اصحاب آن بزرگوار ادبیت بسیار نمودند... با خود آن موحد زمان سلوکی نمودند و نسبتها دادند که قلم از ذکرش حیا می‌نماید. من جمله، عمّامه از سر مبارکش در سر نماز در هنگام سجود بردند و در عرض راه... آب دهن به صورت انورش انداخته... و آن بزرگوار تبسم فرمودند و متعرض... نگردیدند. و [اینان] تبری از آن جناب می‌نمودند و [او را] کذاب و ملعون و غالی می‌گفتند» (نقطه الکاف، حاجی میرزا جانی کاشانی، به سعی و اهتمام ادوارد براون، چاپ لیدن هلند، 1328 هـ=1910 م، ص 102).

در اواخر زندگی سیدکاظم به خانه اش در بغداد یورش بردند. آن را آتش زدند. خانه و کتابخانه اش سوخت و از جمله، شماری از تالیفاتش از میان رفت. سیدکاظم به ناچار به کاظمین و سامرا رفت و مدتی در آن دو شهر ماند تا آتش مخالفتها اندکی کاهش یافت و دوباره به بغداد بازگشت.

کشتار کربلا

يك سال پيش از درگذشت سيدكاظم رشتي، مردم كربلا در برابر حاكم شهر شوريدند و او را كه «از قِبَل وزير بغداد حكومت داشت، ساقط كردند. عليرضاپاشا، كه دوازده سال حكرمان بغداد بود، بر اين جماعت نتوانست چيره شود... كارداران دولت عثماني، نجيب پاشا را به وزارت بغداد فرستادند و او مردمي كينه جوي و با جماعت شيعي به شدت به طريق معادات مي رفت. بعد از ورود به بغداد... به تجهيز لشكر پرداخت و لشكري بزرگ ساخت و به آهنگ تسخير... آن بلدة طيبه را حصار داد... نجيب پاشا حكم داد تا به گشادن توپ و قوت يورش، شهر كربلا را مفتوح ساخته و مجاور، وارد و صادر را، جميعاً، با تيغ بگذرانند. چون سه روز از مدت محاصره سپري شد، روز يازدهم ذيحجه الحرام شهر را مفتوح ساخت و حكم داد تا سه ساعت تمام لشكريان به قتل عام قيام كردند و نه هزار تن عرضه هلاك و دمار ساختند و در بقعة سيدالشهدا و حضرت عباس نهرها از خون ناس (=مردم) برانندند و در اين دو بقعه اسب و شتر بستند و هر مال و خزانه كه در آن بلد يافتند، به غارت برگرفتند. نجيب پاشا بعد از سه روز حاكمي در كربلا بگذاشت و روز چهاردهم ذيحجه به جانب بغداد مراجعت كرد» (ناسخ التواريخ، محمدتقي لسان الملك سپهر، به تصحيح محمدباقر بهبودي، تهران، 1385هـ، جلد سوم، 48).

در اين واقعه خونين، «قريب سي هزار توپ به آن بلد (=شهر) زدند و بسياري از آن بلد را خراب كردند». وقتي شهر گشوده شد، لشكريان نجيب پاشا به كشتار شيعيان پرداختند. حتي، «كساني كه در روضة مقدسة حضرت عباس بودند، ايمن نبودند از قتل. در رواق و حرم هر كه بود، كشتند. حتي، آن كسي كه در اندرون ضريح پناه برده بود، در همان اندرون ضريح او را گلوله زدند و كشتند. و پاشا خود، از قرار مذكور، با اسب داخل رواق مطهر سيدالشهدا شده بود. خلاصه، احدي در آن نايه ايمن نشد» (هدايه الطالبين، حاج محمدكريمخان كرمان، چاپ دوم، كرمان، 1380هـ، ص 152).

سيدكاظم رشتي يك سال پس از اين واقعه اندوهار در روز 11 ذيحجه سال 1259هـ پس از نوشيدن قهوه مسموم نجيب پاشا، حاكم عثماني بغداد، درگذشت. وي پيش از درگذشت به مريدانش گفته بود: «همين كه اختلاف و فساد در مابين اهل اسلام به اين شدت رسيد، لازم اوفتاده كه وعده شاه ولايت (=امام زمان) ظاهر گردد» (نقطه الكاف، ص 103).

عليمحمد شيرازي (باب)

كشتارها و آزار و فشارهاي عمال عثماني در عراق بر شيعيان آن سامان، بي هيچ وقفه اي ادامه داشت و مردم بي پناه كه فريادرسي نميديدند كه در برابر بيداد بي امان عمال عثماني پرچم قيام برافرازد، در انتظار فريادرس مظلومان، امام زمان، لحظه شماري مي كردند. پس از درگذشت سيدكاظم رشتي انتظار يافتن «شيعه كامل» براي جانشيني او شدت بيشتري گرفت.

شش ماه پس از درگذشت سيدكاظم رشتي، ميرزا عليمحمد شيرازي خود را «باب» (= واسطه بين امام غايب با شيعيان) خواند و مدعي جانشيني سيدكاظم رشتي شد و به تبليغ راه و مرام او پرداخت.

حاجي ميرزا جاني كاشاني، از نخستين پيروان «باب» بود كه به همراه 27 تن از يارانش پس از سوء قصد به جان ناصرالدين شاه، در ماه ذيقعدة سال 1268هـ «به سخت ترين انواع عذاب كشته شد». ميرزا جاني در ميانه سالهاي 1266 تا 1268هـ كتابي نوشت با عنوان «نقطه الكاف» كه «ادوارد براون» آن را به چاپ رساند. چكيده يي از اين كتاب را درباره زندگينامه و گزارش حال «باب» و يارانش در آخرين سالهاي زندگيشان در زير مي خوانيد.

عليمحمد شيرازي (متولد سال 1235هـ) «امي بوده، يعني سواد عربيّت درستي نداشته... در سنّ هيچده سالگي از [زادگاهش] شيراز تا ابوشهر (=بوشهر) به عنوان تجارت تشريف فرما شده و مدت پنج سال مشغول بوده به مشاغل بسياري... بعد از دوره تجارت، روانه به ارض (=زمين) نجف اشرف گرديدند به عنوان تربيت مطهر باب بزرگوار خود و قريب مدت يك سال در آن حدود متبركه تشريف فرما بودند. اين كه معروف شده كه آن جناب به درس سيد [كاظم رشتي] حاضر مي شدند به عنوان تلمذ (=شاگرد) كردن، صحت ندارد. ولي، آن جناب كه قريب سه ماه در كربلا تشريف داشتند، گاه گاهي به مجلس موعظه آن مرحوم تشريف مي آوردند... بعد از دوره زيارت [در آغاز ربيع الاول 1257هـ] به ارض فاء (=فارس) نزول اجلال فرمودند... تا زماني كه جناب سيد مرحوم فوت شدند و جناب آخوند ملامحمدحسين بشروي به تشريف به ارض

فاء آوردند و فیض صحبت آن جناب (=علیمحمد شیرازی) را درک نموده... ولی، قبل از آن که جناب آخوند، عارف به حق آن حضرت بشوند، احدی، به حسب ظاهر، عارف نشده بود...» (نقطه الکاف، ص110).

علیمحمد شیرازی (25ساله) در شب 5 جمادی الاول 1260 هـ دعوی خود را مبنی بر «باب» بودن به آخوند ملامحمدحسین بشرویه‌پی (27ساله) اظهار داشت. «بعد از آن که رسولان خود را به اطراف بلدان مسلمین روان نمودند و نوشتجات به جهت سلطان (=محمدشاه قاجار) و علمای مسلمین صوری ارسال فرمودند، خود به مکه تشریف‌فرما شده... در مکه خود را ظاهر فرموده و شهرت یافت که فلان شخص ادعای حُجیت (=امام زمان بودن) می‌نماید» (نقطه الکاف، ص111).

«آن جناب از راه دریا مراجعت به ارض فاء نمودند. چون که امر آن جناب اشتهاری یافته بود و لهذا، صاحب اختیار ارض فاء (=حاکم شیراز) به امر سلطان مسلمین (=محمدشاه) دوازده نفر فرآش فرستاد تا آن جناب را نگذارند به جایی تشریف فرما شوند، بلکه، حکم نموده بودند که آن جناب را به غُلّ و زنجیر نمایند (ص112).

بعد از آن که آن سرور غریبان (=باب) وارد بلد خویش (=شیراز) شد، آن ظالمان (=مأموران حکومت) نهي نمودند که بعد از سه یوم (=روز) دیگر احدی خدمت ایشان نرسد و جناب ایشان نیز به جز حَمّام به جایی دیگر تشریف فرما نشوند و نوشتجات از کسی قبول نفرمایند و جواب هم ننویسند».

مردم شیراز بی اعتنا به این فرمان، «عرایض بسیاری برسیبل عبودیت عارض شده و سوالات در معارف دین خود نموده... سیراً در نهایت خفا اجابت می‌فرمودند... آن ملاعین (=مأموران) مطلع گردیده در شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان از دیوار خانه ایشان بالا رفتند و آن جناب مع (=با) خالوی (=دایی) بزرگوارش را به منزل آن شقی (=حاکم شیراز) آوردند و نسبت به آن حضرت، لساناً سوء ادب نمودند و خالوی ایشان را چوب زیادی زدند و اوضاع خانه ایشان را به غارت بردند و جناب حاجی را که به حضرت حبیب معروف بودند و آخوند ملامحمدصادق خراسانی و ملا علی اکبر اردستانی را چوب زیادی زدند و مهار نمودند و تازیانه زدند و در بازارها گردانیدند و اخراج بلد (=تبعید) نموده و آن جناب (=باب) را در خانه داروغه منزل داده... در این هنگام وبای شدیدی در شیراز اوقتاده و خلق بسیاری تلف شدند... همان وبا بود که بسیاری از بلاد را گرفت و خلق کثیری را تلف نمود».

سیدعلیمحمد یا یکی از «اصحاب» (=آقا محمدحسین اردستانی که «پیرمردی بود ریش سفید») از آن بلد (=شیراز) هجرت نمودند و روانه اصفهان گردیدند» (نقطه الکاف، ص113). آن دو وقتی به نزدیکی اصفهان رسیدند، «باب» به منوچهرخان گرجی، حاکم اصفهان که مسیحی بود، پیغام داد که «اگر اجازه می‌دهید چندی در شهر شما ساکن شویم».

«معتد مردی بود ظاهراً مدبّر... اذن داده.. و به مقتضای حکمت به امام جمعه اصفهان پیغام نموده که مدعی باب امام [زمان] علیه السلام تشریف آورده، آدم بفرست به خدمت ایشان و وعده بخواهید تا به منزل شما تشریف فرما شوند. سرکار امام نیز چنان نمود... باری، مدت چهل یوم (=روز) آن جناب در خانه امام جمعه تشریف داشتند و مردمان فوج فوج به زیارت آن سرور مشرف می‌شدند و سوالات می‌نمودند. تا آن که جمع کثیری مصدّق گردیدند و عالیجاه معتمدالتوله نیز به زیارت حضرت مشرف شدند و آن منبع جود و کرم (=باب) نیز به عنوان بازدید منزل ایشان را به نور قدوم خویش منور ساختند. سرکار امام [جمعه اصفهان]... خواهش نمودند که هم چنان که به جهت آقا سیدیحیی دارابی شرحی به سوره مبارکه کوثر نوشتید به جهت این جانب نیز شرحی به سوره مبارکه والعصر بنویسید. آن جناب قبول نمودند و ساعت گذارند و هر شش ساعتی هزار بیت کتابت نمودند. سرکار امام یقین نمودند که این قدرت من عندالله می‌باشد. و رساله‌یی نیز نظر به خواهش مرحوم معتمد درباب نبوت خاصّه نوشتند که عبرت اهل علم و فضل گردید» (نقطه الکاف، ص116).

«ملا» های اصفهان که در آیینة استقبال مردم از «باب» بی‌اعتباری بازار خود را می‌دیدند، «بعضی از حضرات دنیاپرست صورت خیالات کفر خود را [طی نامه بی] به نقطه شرک زمان و دجال دوران و هو الأقاسی (=حاجی میرزا آقاسی، معلم و وزیر محمدشاه قاجار) عارض شدند و آن ملعون امام جمعه دارالخلافه (=تهران) را دیدند و ضرب بسیاری درباب امام جمعه ارض صاد (=اصفهان) زدند که فلان و فلان کرده است و بنای فساد دارد... چون این خبر [طی نامه مورّخ 11 محرم 1262 هـ حاجی میرزا آقاسی در پاسخ به اعتراض ملاهای اصفهان، به آن شهر] رسید که جوهر نار (=حاجی میرزا آقاسی) سرّ نور (=باب)

را عداوت ورزیده. لهذا، طباع ناریه نیز جمع شدند و صحیفه‌ی (=نامه‌ی) می‌شومه درباب ردّ و لعن جوهر حقیقت (=باب) نوشتند و آن چه در خور شأن ایشان بوده، نسبت به شمس فلک ولایت (=باب) دادند. امام [جمعه اصفهان] نیز ترك اخلاص ربّانی خود را نموده متابعت همگان خود را نمود و بنای بی‌اعتنایی نسبت به سلطان مرحمت (=باب) گذارد.

چون کار به این مقام انجامید، آن قمر منیر (=باب) در عمارت خورشید که سرای شاه بوده، مختفی گردیدند و معتمدالدوله به نظر فطرت به حسب مقام خود حقیقت آن شمس بُرج هدایت (=باب) را فهمیده و بنده وار کمر خدمت بر میان بسته و در صدد حفظ آن مظلوم برآمده و در مقام اخلاص به حدّی استقامت ورزید که هر چند حاجی میرزا آقاسی ملعون آن حضرت (=باب) را از او خواست، دست نداد و جواب گفت و در مقام نصرت امر آن جناب در این مقام بود» (نقطه الکاف، ص 118).

معتمدالدوله تا هنگام مرگ دست از یاری «باب» نکشید و حاضر نشد او را به مأموران حاجی میرزا آقاسی تحویل دهد تا او را به تهران ببرند.

پس از مرگ معتمدالدوله در ربیع الاول 1263 هـ برادرزاده اش گورگین خان که «نایب الحکومه» بود، زمام حکومت اصفهان را به دست گرفت. حاکم جدید اصفهان «تزویر نموده بود و کاغذ به شاه و حاجی نوشته و اظهار خدمت کرده بود به جهت تحصیل زیادتى مقام».

میرزا آقاسی برای بردن «باب» به تهران مأمورانی را با اصفهان فرستاد. وقتی مأموران دولتی به اصفهان رسیدند، گرگین خان از «باب» خواست، به همراه آنها که «شش سوار» بودند، بی درنگ، روانه تهران شود. «باب» به ناچار، پذیرفت. «پس به همان احوال سوار شدند، بدون شلوار مع (=با) کفش ساغری (=پوست اسب یا الاغ). و عیالی که در اصفهان، تازه، گرفته بودند هم دیدن نفرمودند و با حالت قهر روانه گردیدند و در عرض راه نیز بناداشتند که تا الی کاشان غذا میل نفرمایند. حضرات سوارها شش نفر بودند. مضطرب شده بودند که مبادا آن جناب از گرسنگی تلف شوند. إلحاح بسیار نمودند. آن جناب قبول نمی‌کردند. آخر الامر، در منزل مورچه‌خوار دو نفر از اصحاب آن سید ابرار برخورد که به امر ایشان دو روز قبل از حرکت خود ایشان را مأمور تهران فرموده بودند. حضرات ملازمان کیفیت عدم غذا میل کردن آن جناب را به جناب شیخ علی خراسانی ذکر نمودند. ایشان استدعا از آن حضرت نمودند که از غذای ما میل بفرمایید. دعوت شیخ را قبول فرمودند و قلیلی غذا میل فرمودند، چنان که عادت آن سرور بود و دیگر غذا میل نفرمودند الا، در کاشان. و دو روز و دو شب هم در کاشان تشریف داشتند...

خبر به شاه و حاجی دادند. شاه اراده کرده بود که حضرت را به تهران آورد. همامان عصر او (=حاجی میرزا آقاسی) از شدت حسد خود راضی نگردید و دوازده سوار تعیین نموده که سرور غریبان (=باب) را به «ماه کو» (=ماکو) ببرند» (نقطه الکاف، ص 124).

مأموران دولتی «باب» را از کنار قم و قزوین گذر دادند و بنا به فرمان او را وارد این شهرها نکردند، وقتی به نزدیکی شهر زنجان رسیدند، در «کاروانسرای سنگ» در بیرون آن شهر بارافکندند. «آدم حاکم زنجان آمد» و خواست او را ببیند. مردم شهر نیز وقتی خبردار شدند که «باب» در نزدیکی شهر آنهاست، برای دیدن او هجوم بردند. «آخوند ملامحمدعلی» از دوستان «باب» در زنجان، پیش از این «باب» را به مردم شهر شناسانده بود و «محبّین آن جناب در آن دیار، که در حقیقت ارض رضوان بود»، بسیار بودند. هجوم مردم چنان گسترده بود که حاکم زنجان از بیم شورش دستور داد که باب را، بی درنگ، از آن شهر دور کنند. نگهبانان او را حرکت دادند و در «کاروانسرای آجری که در دو فرسخی شهر واقع شده بود، بردند و در آن جا أطراق کردند» (ص 127).

آن جا نیز نماندند و روانه شدند و بی آن که وارد تبریز شوند، از کنار آن گذشتند و روانه قلعه ماکو شدند و او را در «ماه‌کو» در قلعه بی که فوق جبال است»، منزل دادند. «حاجی آقاسی... به علیخان که بزرگ و حاکم ماکو بود، نوشته بود که البته، بسیار حفظ نما که احدی با ایشان مراده ننماید و نوشتجات به جهت ایشان نیاورند و جواب نبرند». باوجود «منع شدید» «از اطراف خلق بسیاری» برای دیدن «باب» به ماکو می‌رفتند و اسم او «به اطراف و اکناف آن حدود منتشر گردیده بود» (ص 131).

«باب» «قریب مدت سه سال» در ماکو زندانی بود. باوجود فشار زیاد حاجی میرزا آقاسی بر علیخان برای جلوگیری از فعالیت‌های تبلیغی «باب» و دیدار هوادارانش از او، روز به روز شمار بیشتری به او روی می‌آوردند و نوشته‌های او نیز دست به دست می‌گشت. «آخر الامر، علیخان به حاجی نوشت که من نمی‌توانم آن جناب را نگه داری نمایم». حاجی «آدم فرستاد» که «باب» را به «قلعه چهریق» (در جنوب غربی سلماس و در شمال ارومیه) ببرند و به «یحیی خان بسپارند... یحیی خان در شهر ارومیه حاکم بود و آن شهر به قلعه نزدیک است» (ص 133).

«باب» پیش از برده شدن به قلعه چهریق، یکی از «اصحاب کبار» خود به نام شیخ علی خراسانی را که «مرد فاضل و عالمی بود» و «باب» او را «عظیم و باب خاتم» نامیده بود، به ارومیه فرستاد. شیخ علی به ارومیه رفت و درباره «باب» سخن بسیار با مردم آن سامان گفت. به طوری که «مردم منتظر و متفحص فهمیدن امر ایشان بودند، خصوصاً یحیی خان». وقتی به یحیی خان خبر دادند که «باب» به شهر ارومیه نزدیک می‌شود، او که شب پیش از آن خوابی درباره «باب» دیده بود، «مضطربانه پیاده، به استقبال می‌شناابد». همین که چشمش به «باب» می‌افتد، «بی اختیار تعظیم نموده و زانوی مبارک را بوسه می‌دهد و آن جناب را در نهایت حرمت به منزل می‌آورد» و به «باب» چندان ارادت می‌ورزد که «بی‌اذن ایشان در حضور مبارک نمی‌نشست». اعتقاد مردم ارومیه به «باب» نیز حدّ و مرزی نمی‌شناخت. به طوری که وقتی «باب» به حمام رفته بود، «آب خزینه را به مبلغ هشتاد تومان، مردم به عنوان تیمن و تبرک خریدند». با این که حاجی میرزا آقاسی «نهی شدید» کرده بود که کسی با او «مراوده» نکند، باز هم این «مراودات» برقرار بود و یحیی خان از آن جلوگیری نمی‌کرد. کار به آن جا کشید که به فرمان حاجی میرزا آقاسی، «یحیی خان را در تبریز حبس نمودند» (ص 133).

حاجی میرزا آقاسی از ناصرالدین میرزا، پسر و ولیعهد محمدشاه، که در تبریز ساکن بود، خواست که «باب» را به تبریز به «محرر علما» ببرد تا آنها «در باب بایبیت ایشان صحبت نمایند» (ص 133).

وقتی «باب» را به تبریز بردند، «او را به خانه میرزا احمد، امام جمعه، منزل دادند ولی خود میرزا احمد ایشان را ملاقات ننمود بلکه تکبر ورزیده و هم به مجلس ولیعهد (=ناصرالدین میرزا) وعده نداد». «باری، چند نفر از علمای شیخیه حاضر بودند... ولیعهد نیز حضور داشته مع (=با) امانی دولت. قرار حضرات به این شد که هرگاه آن جناب ادعای مقام بایبیت نمایند و خطب دماغ نداشته باشند، حکم قتل حضرت را بدهند. می

آن جناب یگه و تنها تشریف می‌آورند، در حالتی که از حمام برآمده و عطر استعمال نموده و دستهای مبارک از آستین برآورده و عصایی در دست همایون گرفته و لبهای شریف را به ذکر حضرت خداوندی حرکت می‌داده، باوقار و سکینه وارد مجلس شدند و سلام نمودند. جوابی دادند.

صدر مجلس را ولیعهد نشسته بود، بعد از آن، ملاباشی... و سایرین و جمیع مجلس مملو بود از اهل مجلس. آن بی‌ایستاده بودند و احدی جا به ایشان نمی‌داد تا آن که در... مجلس نشستند. مدتی ساکت جناب به قدر دقیقه بودند از تکلم با مردم ولی مشغول به ذکر بودند. بعد از آن، ملامحمد [یکی از ملأهای حاضر در مجلس] گفته کنیم که صدق باشد. دهند و ما گمان نمی‌بود آسید، بعضی نوشتجات در دست مردم افتاده است، نسبت به شما می‌آیا چنین است یا خیر؟ گمانش آن بود که حضرت ابا خواهد کرد. فرموده بودند که آن نوشتجات کلمات الله اید. فرموده بودند: باشد که از قلم من صادر شده است. گفته بود که شنیدم که شما ادعای مقام بایبیت نموده‌می‌بلی. عرض کردند که باب چه معنی دارد؟ فرمودند کلام شریف: انا مدینه العلم و علی بابها، را چگونه فهمیدی؟ ... ملامحمد گفت: کی... این اسم را به جهت شما مشخص نموده است؟ فرمودند: منم آن کسی که باشید. گفتند که ما منتظر قائم آل محمد و محمدبن حسن علیه السلام هزار سال می‌باشد که منتظر آن می‌باشیم. فرمودند: من همان می‌باشم. گفتند: از کجا بشناسیم؟ فرمودند: حجیت آیات... (نقطه الکاف، ص 136).

«فردا روز که شد... ولیعهد به فرآشهای خود گفت که بایست سید را چوب بست. حضرات ملأها گفتند بلی، چون که ایشان سید می‌باشند خوب است که سادات چوب بزنند. لهذا، شیخ الاسلام این تعهد را نموده و آن جناب را به خانه خود دعوت نمود و فرش به جهت زیرتنه مبارک گسترده و... هیجده چوب به پاهای مبارک زد به عدد حروف حی. ... بعد از آن، آن جناب را به چهریق مراجعت دادند...» (نقطه الکاف، ص 138).

در تدارك خيزش

در اواخر سلطنت محمدشاه، «جناب آخوند ملامحمد حسين بشرويه‌يي» (= «باب‌الباب»)، براي دیدار «باب»، پياده و «مستورانه» از خراسان به ماکو رفته بود. «باب» از او خواسته بود که از راه مازندران به خراسان برود و پيامش را به مردم بارفروش (=بابل) برساند و از آنها ياري بخواهد. «جناب آخوند» در بازگشت به بارفروش رفت و «در منزل حاجي محمدعلي بارفروشي (= «قدّوس»)، که در سفر حج همسفر او بود، منزل گرفت» و «ابلاغ امر حضرت (= «باب») را به اهل بارفروش نموده، خصوصاً به سعیدالعلما»، بعد روانه خراسان شد (نقطه الکاف، ص 139).

اندکي پيش از درگذشت محمدشاه (در ماه شوال 1264 هـ) شماری از «اصحاب حضرت [= «باب»] از خراسان به همراهي جناب «باب‌الباب»، که آخوند ملامحمد حسين [بشرويه‌يي] بوده باشد، از خراسان روانه مازندران شدند. «در منزل میامي جمعي قریب به سي نفر به آن جناب ملحق شدند. بزرگ ایشان پيرمردي بود ملّازين العابدین نام از احبّاي مرحوم شيخ [احمد احسايي] بود. چنان اخلاصي خدمت جناب سیدالشّهيدا (=ملاحسين بشرويه‌يي) داشتند که پسر هيچده ساله‌يي داشت تازه داماد کرده بود، فرمودند اي پسر بيا همراه من که دامادي حسايي به جهت تو بنمايم. او را برداشته، مع (=با) تتمّة اصحاب خود و در نهايت سرور، پياده، با ريش سفيد در رکاب همایون حضرت (=ملاحسين) مي‌دويد و مي‌گفت: منم حبيب بن مظاهر... خلاصه آن جناب (=ملاحسين) تشریف آوردند در حوالي مازندران و اطراق نمودند... چند روزي گذشت خبر فوت محمدشاه به حضرات رسيد. پس به فيروزکوه نزول اجلال فرمودند» (نقطه الکاف، ص 155).

در همين روزها «حضرت قدّوس» (=حاجي محمدعلي بارفروشي) به تحريك «سعیدالعلما»، امام جمعة بارفروش، به دست فرّاشان حاکم ساري در بارفروش دستگیر و به ساري برده شد. آزار دوستداران «باب» نیز در مازندران آغاز شد.

«جناب آخوند» (=ملاحسين بشرويه‌يي) در فيروزکوه «روزي دو بار بر منبر مي‌رفتند و موعظه مي‌کردند». در يکي از اين منبرها خطاب به «اصحاب» گفت: «حکاييت ما حکاييت حضرت ابي عبدالله (=امام حسين) مي‌باشد. از براي ما جز شهادت کاري نيست. هرکس به طمع دنيا آمده است در حول ما، تا گرفتار نشده است، برگردد. بدانيد که ما وارد مازندران شدیم ديگر به جهت ما نجاتي نيست و من با هفتاد نفس در ظهر کوفه که ظهر بارفروش بوده باشد، شهيد مي‌گردم. هرکس مي‌رود، الحال برود و هرکس طالب شهيد شهادت مي‌باشد، با من مصالحه نمايد». «اصحاب باوفاي ایشان بسيار گريستند و عرض نمودند که پدر و مادر ما فدای شما باد. ما به جز شهادت و جان نثاري [غرضي] ديگر نداريم...» (نقطه الکاف، ص 156).

قلعة طبرسي، پایگاه مقاومت

در نزديکي بارفروش قلعه‌يي بود به نام «قلعة طبرسي» که آرامگاه شيخ احمدبن ابیطالب بود. «آخوند ملاحسين بشرويه‌يي (= «باب‌الباب») و يارانش [که «چهارصد نفر بودند الّا قليلي» (نقطه الکاف، ص 251)] در «قلعة طبرسي» پناه گرفتند و آن را پایگاه خود قرار دادند تا در صورت يورش مأموران دولتي از خود دفاع کنند. «جناب آخوند» در قلعة طبرسي نیز براي يارانش سخن مي‌گفت. از جمله، گفت: «در اعلاي کلمة حق بایست از جان گذشت و جان شما، همه، يك جان است». او از يارانش خواست که همه اموالشان را در يك جا بريزند تا همگي از آنها بهره‌مند شوند. «در مقامي که فرمودند اموال خود را بريزيد، مقصود آن جناب آن بود که چشم از محبت دنيا نیز در راه خدا بپوشيد». در آن جا «ناظري و آشپزي مشخص نموده تا آن که غذا طبخ نمايند و به هر دو آدم يك دوري (=بشقاب بزرگ) بدهند. گرد هم مي‌نشستند و برادروار، در منتهاي عيش و سرور تنعم مي‌نمودند و فقر و حزن از ميانه ایشان مرفوع گرديد» (نقطه الکاف، ص 159).

«حضرت قدّوس» (26ساله) نیز پس از آزادي به قلعه رفت و فرماندهي قلعه‌نشينان را به عهده گرفت و دستور داد که خرابيهاي قلعه را آباد کنند و آن را براي روياروييها آماده سازند. در کار ساختن قلعه، «احدي مطالبه اجرت از احدي نمي‌نمود و کسل در کار نمي‌شدند، بل در منتهاي سرور کار مي‌کردند... ایشان با اهل آن آباديها بسيار خوشرفتاري مي‌کردند» (نقطه الکاف، ص 161).

سعیدالعلما وقتي خبردار شد که طرفداران «باب» قلعه طبرسي را براي رويارويي با مهاجمان ترميم کرده اند، به ناصرالدين شاه که به تازگي بر تخت سلطنت قاجاري نشسته بود، نامه نوشت و از او ياري خواست.

ناصرالدین شاه شاهزاده مهدیقلی میرزا را به حکومت مازندران نامزد کرد و دستور داد که قلعه‌نشینان را پراکنده سازد. «جناب آخوند» و یارانش «به قدر آذوقه دوساله، تقریباً جمع نمودند» و آماده‌ی مقابله با مهاجمان شدند. قُدوس سپهساری «اصحاب» را به «جناب آخوند ملاحسین» سپرد.

در جنگی که میان دو سپاه رخ داد، بابیان مردانه جنگیدند و بی‌می از مرگ به خود راه ندادند. در یکی از این رویاروییها، تیرری به دهان «قُدوس» خورد و نیمی از صورت او مجروح شد. از آن پس «آن جناب نمی‌توانستند غذا میل فرمایند و مدت سه ماه غذا میل نفرمودند مگر چاهی (=چای) و حریره (=غذایی سوپ مانند که با آب و نشاسته و شکر برای بیمار درست می‌کنند).

در شبی ملاحسین بشرویه‌یی («سیدالشهدا») و شماری از همزمانش به سپاه عباسقلی خان لاریجانی که برای سرکوبی آنها از تهران به بارفروش آمده بود، شبیخون زدند. در این یورش شبانه، ملاحسین «در پیش و چند سوار دیگر از عقب و تتمه اصحاب پیاده، دستها را تا مرفق بالا نموده و پای برهنه و شب کلاه نمذ بر سر گذارده و قداره‌ها حمایل نموده... بعضی هم تفنگ داشتند... هنگامی که به خصم مقابل می‌شوند، یک دفعه شلیک می‌نمودند و تفنگها را انداخته و دست به قداره و شمشیر نموده و می‌گفتند: "یا صاحب الزمان و یا قُدوس".

و جناب سیدالشهدا (=آخوند ملاحسین بشرویه‌یی) از پیش شمشیر می‌زدند در نهایت آرامی و وقار و می‌فرمودند ای اصحاب، بکشید. و اصحاب می‌زدند و هرگاه یکی از اصحاب شهید می‌شد، پا به روی او گذارده، می‌رفتند و دیگری به جای او می‌ایستاد، و ابدأ اصحاب روی خود را بر نمی‌گرداندند و خیال فرار نمی‌کردند، بلکه هر یک میل داشتند که خود کشته شود و برادر مؤمن او باقی باشد. به شدتی به یکدیگر محبت می‌ورزیدند که جمیع دفاتر اهل محبت را شستند و کردند کاری که نام اصحاب کربلا بلاذکر گردید. در آن شب حضرات اعدای (=دشمنان) هفت هزار سپاه یا زیاده بودند» (ص 171).

در این نبرد شبانه ملاحسین بشرویه‌یی جان باخت. او را به قلعه بردند و در آن جا به خاک سپردند «با لباس خون آلوده» (ص 173) و «هفتاد نفر از اصحاب در رکاب همایون ایشان به درجه شهادت فائز گردیدند... زیاده از چهارصد نفر از لشکر مخالف کشته شده بودند و زیاده از هزار نفر مجروح».

قُدوس جناب میرزا محمدحسن، برادر «جناب سیدالشهدا»، را «سپهسالار جُند حق» کرد و «شمشیر و عمامه جناب سیدالشهدا را به او بخشید» (ص 180).

سپاهیان مهاجم برای از میان بردن کامل رزمندگان «بابی» قلعه طبرسی را به محاصره درآوردند. ملأها هم برای «جهاد با کفار» به سپاه مهاجم پیوستند، اما تنها از دور دستی بر آتش داشتند. «حضرات ملأهایی که به جهاد آمده بودند، باوجود آن که در دو فرسخی قلعه منزل داشتند، شبها از خوف (=ترس) ایشان را خواب نمی‌برد، چه جای آن که قدم در معركة قتال گذارند» (ص 183).

سعیدالعلما، امام جمعه بارفروش، نیز «از شدت خوف خود جمعی را پول داده که دور خانه او را محارست نمایند... مع هذا، مکرر از ترس غشی می‌نمود» (ص 174).

محاصره قلعه ادامه یافت و «بابیها» نیز به مقاومتشان ادامه دادند و سر به فرمان مهاجمان ننهادند. «در اندک زمانی آذوقه ایشان تمام شد و اعدای (=دشمنان) هم گرداگرد قلعه را گرفته بودند به مثل نگین انگشتر که اهل قلعه متمکن از بیرون رفتن به جهت تحصیل (=به دست آوردن) آذوقه نبودند. یک روز چند نفر به جهت تحصیل قند و چای از جهت حضرت (=قُدوس) رفتند. ایشان را گرفتند و بزرگ ایشان ملاسعید نامی بود مشهور به زرکناری، مردی بود عالم و فاضل... ملاسعید را که به نزد شاهزاده [مهدیقلی میرزا] آوردند، [دستور داد او را] به شهادت رساندند» (ص 184).

بعد از دستگیری و قتل ملاسعید، جناب میرزا محمدحسین که «مردی بود معروف و صاحب فضل و کمال و از خانواده بزرگان» تاب ماندن و مقاومت در خود ندید و از قُدوس فرمانده مدافعان قلعه، خواست که به او اجازه دهد خود را به شاهزاده تسلیم کند. قُدوس پذیرفت و او خود را به دشمن تسلیم کرد. اما دلش با آنها بود و «گاه وصف حضرات را می‌نمود و اظهار ضعف خود را و گاه لعن می‌نمود...» به شاهزاده خبردادند. او را نزد خود خواند و «هر چند مبالغه نمودند که از او خبری معلوم نمایند، فایده نبخشید. گفتند: بیا توبه نما تا ترا رها نماییم. فرمودند: کسی از حق توبه نموده است که من توبه نمایم؟ توبه از برای شما سزاوار است که پشت

به حق نموده اید و می‌کنید آن چه می‌خواهید... ایشان را بسیار اذیت نمودند و گند و زنجیر نموده به ساری فرستادند و در میدان به خواری و رسوایی زیادی شهید نمودند» (ص 187).

مدافعان قلعه به هنگام تنگی آذوقه، به خواست «قدوس» اسبهایی را که در قلعه داشتند، ذبح می‌کردند و از گوشتشان می‌خوردند. آنها «زیاده از دویست اسب داشتند و چهل پنجاه گاو شیرده و سیصد چهارصد گوسفند که از حضرات مازندرانی بود».

اندکی بعد، گوشت اسبها نیز تمام شده، شروع به [خوردن] علف نمودند. آن چه علف در قلعه بود، خوردند و برگهای درخت طبریّه را خوردند... چرمهای زین اسبها را خوردند و لهذا موقوف نمودند و چشم از خوراک پوشیدند. در مدت نوزده روز قوت نیافتند، مگر هر صبح و شام يك پيالۀ آب گرم می‌خوردند و به زیارت جمال حضرت قدوس قوت می‌یافتند... لباسهای ایشان از رطوبت آب و گل از هم پوسیده... شکمهای ایشان به پشت خشکیده... هرگاه می‌خواستند در زمین قلعه به جهت تفرّج راه بروند، گلوله توپ به استقبال ایشان می‌آمد».

سپاهیان دشمن خاکریز درست می‌کردند و در پناه آن به قلعه نزدیک می‌شدند. آنها «چهار برج در چهار سمت قلعه بالا برده بودند و توپها را بر سر آنها کشیده و برجها به حدی مرتفع بود که زمین قلعه را به گلوله توپ می‌زدند».

همین که اصحاب این اوضاع را مشاهده نمودند، شروع نمودند به زیرزمینی کردن و در آنها منزل گرفتند و زمین مازندران هم که معلوم است که به آب نزدیک می‌باشد و رطوبت هوا و آمدن بارش نیز ممدّ می‌شود. مختصر آن است که این گروه بلاکش درمیان آب و گل منزل داشتند. هرگاه به این اکتفا می‌شد، باز سهل بود، نه، والله، از شش جهت بلای آتشی بر هیاکل مبارک آن مظلومان احاطه نموده بود» (ص 188).

يك روز گلوله و خمپاره، «از قضا، بر سر پوشش اتاق آمده و آتش گرفت. شیخ صالح شیرازی (قاتل حاجی ملامحمدتقی قزوینی، از ملأهای قزوین و پدر شوهر طاهره قره العین) رفت که آتش را خاموش نماید که گلوله دیگر بر سرش آمده و از هم خرد گردید. همین که نعش او را برداشتند، گلوله دیگر آمده يك دست میرزا محمدعلی، ولد آقا... را برده، در حضور پدرش، و آن طفلی بود ده ساله. همچون کبوتر بچه بال برهم زده و جان به جان آفرین تسلیم نمود. پدرش آه از دل نکشید. و يك روز هم خمپاره افتاد بالای چوب بست منزل آن حضرت (=قدوس). آخوند ملامحمد صادق خراسانی، بی اختیار، از جا جسته عرض نمود آقا برخیزید. فرمودند... هرگاه محبوب بخواهد که ما را با گلوله تمام نماید، پس چرا ما فرار نماییم و هرگاه او نمی‌خواهد که نخواهد شد...» (ص 190).

مدافعان قلعه در پایان راه

در پایان 9 ماه مقاومت دلیرانه، «حضرت قدوس» «به شاهزاده نوشتند که هرگاه شماها ما را راه بدهید و خاطر جمع نمایید، می‌رویم. شاهزاده در نهایت مسرور شده، قرآن را مهر نموده و عباسقلی خان نیز مهر کرد، به جهت حضرت فرستادند و نوشتند که منت می‌داریم که به هرکجا که می‌خواهید، تشریف فرما شوید... اسبی فرستادند آن جناب سوار شده و دویست و سی نفر اصحاب باقی مانده بودند، همچون پروانه گرداگرد شمع وجود آن جناب را گرفتند و وارد اردو شدند... در خارج اردو به جهت ایشان منزلی ترتیب دادند... شب به جهت ایشان غذا داده، روز دیگر شاهزاده آدم فرستاد خدمت حضرت و از او خواست که با بزرگان اصحاب خود نزد او برود... بعد از تعارفات مجلسی شاهزاده خدمت آن حضرت عرض نمود که این چه فتنه‌یی بود که برپا نمودید و سبب چه بود؟» گفت: «مؤسس این فتنه آخوند ملامحمدحسین [بشرویه‌یی] بود و من نبودم. من هم به جهت تفحص رفته بودم و گیر افتادم و از این قبیل فرمایشات فرمودند و مذکور افتاد که جناب آخوند را لعن نموده بودند» (ص 192).

شاهزاده از او خواست از یارانش بخواهد اسلحه‌شان را به زمین بگذارند. «جمیعاً ریختند و آن ملاعین متصرف شدند... همین که شاهزاده مطمئن گردید، از جا برخاسته به جهت خوردن نهار و بعد خدمت حضرت آدم فرستاد که شما هم تشریف بیاورید. همین که آن حضرت از چادر برآمدند، جمعی ریخته آن جناب و اصحاب کبار را گرفته و بازوها بسته و در چادری بردند و حبس نمودند. و مقارن این واقعه شنیع جمعی هم دور آن اصحاب را [که جمیعاً عظیم الشان و عالی‌مقدار و صاحب اسرار بودند] گرفته و جمیع را... به

ضربت شمشير و قمه و تفنگ شربت شهادت چشانيدند... پس روز ديگر به قلعه ريخته و اموال حضرات را غارت نموده و از آن منزل خونخوار کوچ نمودند و اجساد مطهر احدي از ايشان را دفن نمودند تا در صحرا باد و خاك و آفتاب و جانوران تمام نمودند» (ص 193).

«حضرت [قدّوس] را با ساير اسرا وارد شهر [بارفروش] نمودند. مردم شهر به تماشا آمده و شهر را آيين بسته و كردند كاري كه اهل شام نكردند». سعيدالعلماء از شاهزاده مهديقلي ميرزا خواست كه قدّوس را به او بسپارد و او پذيرفت. سعيدالعلماء «پس از شمامت زياد» «دو گوش مبارك حضرت را گرفته و بريد و طبرزين آهني در دست داشته بر فرق هميون آن حضرت زد كه شكافته گرديد. بعد از آن حكم نمود كه او را ببريد و در ميدان شهر به قتل رسانيد. پس لباسهاي آن حضرت را كندند و هر كس مي رسيد يك ضربتي به ايشان مي زد و به خصوص طلب مدرسه و مردم آب دهن به روي مبارك مي افكندند و آن جناب تبسم مي فرمودند، پس در ميدان برده شخصي طلبه سر مبارك ايشان را از بدن شريف مقطوع نمود». به دستور سعيدالعلماء نعلش را «آتش زدند با سفال برنج. نعل مبارك نسوخت». به او خبر دادند، گفت: «پارچه پارچه نماييد و در صحرا اندازيد. چنين كردند». از بقيّة اسيران «چند نفر را فروختند» و مابقي را در ساري و بارفروش و امل «با خواري و زاري هرچه تمامتر شهيد نمودند» (نقطه الكاف، ص 203).

جانشين «باب»

هنگامي كه خبر جان باختن «قدّوس و اصحابش» به «باب»، كه در قلعه چهريق زنداني بود، رسيد، او بسيار «محزون» شد و اين «حزن» ادامه يافت «تا زماني كه نوشتجات جناب [يحيي صبح] ازل» به دستش رسيد. «از شدت سرور چندين مرتبه برخاستند و نشستند و شكر حضرت معبود را به تقديم رسانيدند» (نقطه الكاف، ص 238). «باب» يك سال پيش از قتلش «صبح ازل» را كه جواني 19 ساله بود، به جانشيني برگزيد. صبح ازل برادر كوچكتر بهاء الله بود. بعد از قتل باب «عموم بابيها صبح ازل را جانشين او شناختند» و او را «واجب الاطاعة» دانستند و «به زير پرچم او گردآمدند» (نقطه الكاف، مقدمه براون).

«باب» در اواخر عمر «از آثار ظاهر خود... از قبيل قلمدان و كاغذ و نوشتجات و لباس مبارك و خاتم شريف و امثال آن را به جهت حضرت ازل فرستادند و وصيتنامه نيز فرموده بودند و نصّ به وصايت و ولايت ايشان فرموده...» (ص 244).

محاكمه و اعدام «باب»

اندكي پس از واقعه قلعه طبرسي، ناصرالدين شاه كه پس از مرگ پدرش محمدشاه به تخت شاهي نشسته بود، فرمان داد «باب» را براي محاكمه در «محضر علماء» از قلعه چهريق به تبريز بردند و پس از يك محاكمه فرمايشي، او را در بامداد روز 27 شعبان 1266 هـ (9 ژوئيه 1850 م) «بر الاغي سوار نموده... و به دور بازار گردانيدند... بعد از آن به ميدان [موسوم به سربازخانه كوچك] آورده... با ريسمان... در محلي، محكم بستند» (نقطه الكاف، ص 138) تا او را به همراه يكي از ميردانش تيرباران كنند.

«رئيس دربانان والي نزد سركرده فوج اختصاصي [تبريز كه در سربازخانه مستقر بود] آمده، حكم قاضي را ميني بر اعدام باب و رفيقش به او نشان داد ولي، سركرده مذکور از اطاعت حكم قاضي امتناع ورزيد. آن گاه، رئيس دربانان، جلو سركرده فوج مسيحي آمد و حكم قاضي را نشان داد و او اطاعت كرد. باب و مریدش را با ريسمان محكمي بستند و سپس، آنها را به دو ميخ آهنی كه بر ديوار كوبيده بودند، به اندازه سه ذرع از زمين بالا كشيده و تيرباران كردند. بار اول تير به طناب خورد و طناب پاره شد. او در ميان دودها فرار كرد و در يكي از حجره هاي سربازخانه پنهان شد. دوباره، او را آوردند و تيرباران كردند... آن گاه، جسد آنان را پايين آوردند. پاهای آنان را با طناب بستند و در كوچه ها و بازار كشيده تا دروازه خيابان و از آن جا به سربازخانه رسيدند. پس آنها را... ميان خندق انداختند» (مفتاح باب الابواب، زعيم الدوله، ترجمه حسن فريد گلپايگاني، چاپ سوم، تهران 1346، ص 175).

بيكر بيجان «باب» و رفيقش را «دو روز و دو شب در ميدان انداخته، بعد از آن در محلي دفن نمودند» (نقطه الكاف، ص 250).

طاهرة فَرّه العين

روز یکشنبه 28 شوال 1268 هـ هنگامی که ناصرالدین شاه (21ساله) به قصد شکار کبک از شهر شمیران عازم رودبار بود، سه نفر «بابی» به قصد قتل او به سویش تیراندازی کردند. اما تیرها کارساز نبود و مأموران دولتی، به فرمان او، بی درنگ، «قریب چهل نفر از مشاهیر بابیه را دستگیر نمود و بیست و هشت نفر از ایشان را، از جمله مصنف کتاب «نقطه الکاف» را در روز چهارشنبه سلخ ذی قعدة 1268 هـ در تهران «به اشدّ انواع عذاب و شکنجه به قتل رسانید». حاجی میرزا جانی «در این هنگامه پناه به بقعة شاه عبدالعظیم... برده بود ولی، در مورد او حرمت بقعه را ملحوظ نداشتند و او را به عُنْف بیرون کشیدند و او در روز معهود در سهم آقا مهدی ملك التجار و سایر تجار و اصناف افتاد و ایشان هریک ضربتی بر بدن او زده تا کارش تمام شد» (نقطه الکاف، مقدّمه براون).

در این واقعه طاهرة فَرّه العين نیز، دلاوران، جان باخت.

طاهره «از اصحاب مرحوم سید [کازم رشتی] بودند و در زهد و تقوا و فضل و کمال و حید دهر بوده و مرحوم سید ایشان را فَرّه العين نامیده بودند... بعد از آن که حضرت [باب] ظاهر شدند... از جمله حروف حیّ [9] نفر از شاگردان و پیروان سیدکازم رشتی که پس از ادعای باب، در شیراز پیرو او شده بودند] گردید و ... در راه محبت آن جناب چشم از حُبّ مال و عیال و اسم و رسم خود پوشیده، با وجود آن که آن علیاجنب بسیار صاحب اموال و منتخّصه بودند... حضرت [«باب»] اسم ایشان را طاهره نامیدند...

زمانی ایشان به کربلا مشرف شدند و [پس از درگذشت سید کازم رشتی] قرار مجلس درسی مقرر فرمودند که مردم از پس پرده و زنان در اندرون پرده، مستمع می‌شدند و اصحاب ایشان مشغول به زیارات و مجاهدات بودند به حدّی که قریب به هلاکت رسیده بودند و طبیخ بازار را نمی‌خورند زیرا که حرام می‌دانستند... و نان از بازار نمی‌گرفتند... بعد را در کربلا شهرتی نمودند. حاکم می‌خواست ایشان را بگیرد... و نزدیک شد که ایشان را هلاک نمایند با اصحاب ایشان... روانة عراق [عجم] گردیدند... آن علیاجنب به کرمانشاهان تشریف آورده، ابلاغ تمامی فرمودند و هم چنین در همدان و بناداشتند که به تهران تشریف فرما شوند به جهت تنبّه محمّدشاه. والد (=پدر) ایشان [حاجی ملاصالح قزوینی] مطلع شده، فرستادند و ایشان را به قزوین بردند و با ایشان بسیار صحبت کردند، فایده نکرد... هر چه کردند که با شوهرش ملامحمد. پسر عموی خود که حاجی ملاتقی [برغانی] بوده باشد، صلح نماید، قبول نکردند و می‌فرمودند که چون که او قبول امر حق را نکرده است، خبیث می‌باشد و من طاهره می‌باشم، جنسیت فیما بین ما نیست، لهذا، همین عدم جنسیت باطنی حکم طلاق و تفریق ظاهری است...

بعد از آن واقعه قتل ملامحمدتقی [برغانی] رخ نمود و سبب آن بود که ایشان مرحوم شیخ احمد [احسائی] را لعن می‌نمود. میرزا صالح نامی که از اهل شیراز بود و از اصحاب حضرت [باب] شده و در سابق، اخلاص غریبی به مرحوم شیخ [احمد احسائی] اعلی الله مقامه می‌داشت، در قزوین شنیده بود که حاجی ملعون شیخ مرحوم را سبّ می‌نماید. رفته بود در نزد حاجی در سر جانماز، سؤال از احوال مرحوم شیخ نموده بود. حاجی سبّ کرده بود. به حکم حدیثی که معصوم علیه السلام فرمودند که هر کس شیعة کامل ما را سبّ نماید، کافر است، لهذا، شیخ صالح قتل حاجی را واجب دانسته، بدون اطلاع احدی، شب رفته بود بر سر همان جانماز و او را ضربتی چند زده بود و او هلاک گردید... بعد از قتل او در قزوین فتنه شدید شد و این کار را نسبت به جناب طاهره و اصحاب ایشان دادند و قریب به شصت یا هفتاد نفر بی گناه را گرفتند و ... انواع اذیات نمودند. از آن جمله، شیخ صالح عرب را چوب بسیاری زدند و می‌خواستند که او را داغ نمایند که میرزا صالح شیرازی، که قاتل بود، خود اقرار نموده بود که من قاتلم... شش نفر از حضرات را با گند، در عین زمستان به تهران آوردند و از جمله شش نفر یک شخص حاجی اسدالله پیرمردی بود که ناخوش هم بود. از بستر بیماری، بی گناه، او را کشیدند و به ورود تهران شهید گردید و آن شخص قاتل هم فرار نمود... پسر حاجی ملاتقی هر چند دست و پا نمود که از یکی از حکام شرع حکمی بگیرد در باب قتل یکی از حضرات، ممکن نشد... بالاخره رفت به نزد [محمد] شاه و گریست و پیراهن پاره نمود که حاجی ملاتقی را کشته‌اند و خون کسی را شاه نریزد. خلاصه، جناب شیخ صالح عرب را که مردی بود موحد... شهید کردند. التماس نمود که آن سه نفر دیگر را بفرمایید ببرم به قزوین به جهت احترام پدرم به دور قبر او بگردانم و رها نمایم. شاه قبول کرد. آن کذاب... حضرات را آورد به برغان و انواع اذیّتها نمود. بعد را آورد به قزوین... مردم را خیر نموده تا هجوم عام نموده و شیخ طاهر و ملاابراهیم را به هرچه تصوّر شود، رسواتر شهید نمودند و جسم ایشان را آتش زدند... بعد از آن واقعه، طاهره نیز فرار نموده، روانة خراسان شدند...»

ظاهره در شاهرود بود که «بعضی از حضرات اصحاب هم به ایشان ملحق شدند». در این هنگام «سال سه از ظهور شمس حقیقت (= «باب») بود (نقطه الکاف، ص 144). «حاجی محمدعلی بارفروشی [= قُدّوس] نیز از مشاهد مراجعت کردند. آن دو و اصحاب در صحرائی بدشت (= شاید بهدشت) گردآمدند و مردم ده طمع در اموال ایشان نموده شب به سر ایشان ریختند و سنگ بسیاری انداختند. حضرت قُدّوس... فرمایش نموده بودند که شماها دست به محاربه دراز ننمایید. حضرات نیز چنین نمودند و دست بالایی دست نهاده تا آن که آعادی (= دشمنان) جمیع اموال ایشان را بردند و حضرات هم از یکدیگر متفرق گردیدند. جمعی به اشرف و جمعی به امل و برخی به بارفروش (= بابل) آمدند... خبر کیفیت بدشت، قدری راست و قدری دروغ، در آن صفحات مازندران شهرت یافته، هرکجا که حضرات می‌رفتند ایشان را به رسوایی هرچه تمامتر بیرون می‌کردند با اذیت بسیاری» (نقطه الکاف، ص 154).

هنگامی که ملاحسین بشرویه‌یی (= «باب الباب») با یارانش از خراسان به حوالی بارفروش رسید، یاران پراکنده، گرد او فراهم آمدند و اندکی بعد، واقعه قلعه طبرسی پیش آمد و بایبان به مدت 9 ماه، در سخت‌ترین وضع معیشتی، در برابر قشون دولتی، دلاورانه، مقاومت کردند.

به هنگام محاصره قلعه طبرسی، حاجی میرزا جانی (= نویسنده کتاب نقطه الکاف) به همراهی حسینعلی میرزا و صبح ازل و چندتن از مریدان «باب» کوشیدند که به یاران قلعه ملحق شوند، اما نتوانستند و در امل به حبس افتادند. ظاهره نیز کوشید تا خود را به مدافعان قلعه برساند، اما نتوانست و به ناگزیر به «نور» رفت و به تبلیغ مرام «باب» پرداخت.

بغداد، مرکز بایبان

«صبح ازل»، از قتل «باب» تا «واقعه هایله مذبح تهران (ذی قعدة 1268 هـ) که عمده رؤسا و عظمای بایبه در آن واقعه شربت مرگ چشیدند، تابستانها را در شمیران، در حوالی تهران، و زمستانها را در نور مازندران می‌گذرانید و تمام اوقات خود را به نشر و تعلیم آثار باب و تشیید مبانی دین جدید می‌پرداخت.

بعد از آن واقعه، «فی الفور» به لباس میڈل به بغداد گریخت و با وجودی که حکومت هزار تومان جایزه برای دستگیری او قرار داده بود و با وجودی که یکی از مأموران هم او را دیده بود و بدون آن که بشناسد قدری با او صحبت داشت، صبح ازل توانست با لباس درویشی و عصا و کشکول خود را از مرز ایران بیرون افکند و در اواخر سال 1268 یا اوایل سال 1269 هـ به بغداد وارد شود» (نقطه الکاف، میرزا جانی کاشانی، مقدمه ادوارد براون).

«چهار ماه بعد از او برادرش بهاء‌الله که از واقعه سوءقصد به ناصرالدین شاه تا آن وقت در تهران محبوس بود، از زندان خلاص شد و به بغداد نزد صبح ازل رفت. کم‌کم بایبان از دیگر نقاط ایران به بغداد رفتند و آن شهر مرکز عمده بایبان شد. آنها تا سال 1278 هـ نزدیک ده سال، در آن شهر بودند و در تمام این مدت، بهاء‌الله مطیع صبح ازل بود، مانند دوره باب که مطیع باب بود و هیچ تفرقه‌یی بین بایبان نبود.

در اواخر دوره سکونت در بغداد، کم‌کم آثار «تجدد و مساهله» در احوال بهاء‌الله ظاهر شد. بعضی از بایبان که این تغییرات را در او دیدند، بر او سخت گرفتند و او از بغداد، به حال قهر، به کوه‌های اطراف سلیمانیه رفت و دو سال در آن سامان بود. بایبان بغداد در این مدت جای او را نمی‌دانستند. وقتی پی بردند کجاست، صبح ازل نامه‌یی به او نوشت و از او خواست به بغداد برگردد و او اطاعت کرد و بازگشت و سه سال بعد از بازگشت از کوه‌های کردستان (= 1278 هـ) کتاب «ایقان» را نوشت.

مخالفت ملایان نجف و کربلا با ادامه اقامت بایبان در بغداد و شکایت دولت ایران سبب شد که دولت عثمانی که بر بغداد چیره بود، آنها را به استانبول کوچ دهد و پس از چهار ماه اقامت در استانبول در ماه رجب 1280 هـ به ادرنه فرستاد و آنها تا بیستم ربیع الثانی 1285 هـ، به مدت پنج سال در ادرنه ماندند.

بهاء‌الله در دوره اقامتش در ادرنه در سال 1283 هـ، به سن پنجاه سالگی، آشکارا، دعوی کرد که «من یظهره الله» است و از اطاعت صبح ازل سرباز زد و با ارسال نامه و کتب، بایبان را به پذیرش ادعای خود فراخواند. «اکثر بایبه دعوتش را پذیرفتند و از دور صبح ازل پراکنده شدند». دامنه کشمکشها بالا گرفت و دولت عثمانی

که چنین دید قصد کرد که آنها را از هم جدا کند. «بهاء الله و اتباعش را به عگا فرستاد و صبح ازل و اتباعش را به قبرس، که هنوز زیر سلطه عثمانی بود، کوچ داد».

دولت عثمانی چهار نفر از ازلیان را با گروه بهاء الله به عگا فرستاد و چهار نفر از طرفداران بهاء الله را همراه ازلیان به قبرس، که خبرها را به دولت برسانند. چهار نفر از لی، همگی، کشته شدند. میرزا نصر الله تفرشی پیش از حرکت در همان ادرنه مسموم شد و سه نفر دیگر وقتی به عگا رسیدند، هر سه در یک شب به قتل رسیدند. دولت عثمانی قاتلان را دستگیر و زندانی کرد و پس از مدتی به شفاعت و ضمانت عباس افندی آزاد شدند.

به غیر از این چهار نفر، تعداد دیگری از «قدما و فضلاي بابيه که در وفاداري نسبت به صبح ازل ثابت قدم مانده و بعضی از ایشان از رفقای شخصی باب و حئی، بعضی از حروف حی بودند، يك يك از میان برداشته شدند، از جمله ایشان، آقا سیدعلی عرب، از حروف حی در تبریز کشته شد و ملارجبعلی از حروف حی در کر بلا، و آقا محمدعلی اصفهانی، برادر مذکور، در بغداد و حاجی میرزا احمد کاشانی، برادر حاجی میرزا جانی کاشانی، مصنف «نقطه الکاف» در بغداد، و حاجی میرزا محمدرضا و حاجی ابراهیم و حاجی جعفر تاجر و حسینعلی و آقا ابوالقاسم کاشانی و میرزا بزرگ کرمانشاهی و غیر هم در مواضع مختلفه» (نقطه الکاف، مقدمه ادوارد براون).

«معلوم نیست که این قتلها به امر بهاء الله بوده باشد، اما، ازلیان این ادعا را دارند».

«بهاء الله جهد نمود که با دولت ایران از در صلح و آشتی داخل گردد و لهذا، خود او اتباع خود را رعایای مطیع و باوفای ناصرالدین شاه، که بر سر بابیه آن همه بلاهای فوق تصور آورد، قلمداد می نمود، به اتباع خود توصیه نمود که باید کشته شدن را بر کشتن ترجیح دهند و با جمع ادیان با روح و ریحان معاشرت نمایند و همه مردم «بار يك دارند (=دار یعنی درخت) و برگ يك شاخسار». بابیهایی اصلی دوره اولی، برعکس، مسلکشان، به کلی، برضد این بود. شاید ایشان خود را مظلوم فرض می کردند ولی در کمال اطمینان و یقین می خواستند که وارث ارض گردند. ایشان کسانی را که مؤمن به باب نبودند، نجس و واجب القتل می دانستند و به سلسله قاجار بغض و نفرت شدیدی داشتند و به هیچ وجه، این حس خود را پنهان نمی کردند...» (نقطه الکاف، مقدمه براون).

دیدار با جانشینیان «باب»

ادوارد براون در سال 1307 هـ به قبرس سفر کرد و حدود پانزده روز، از تاریخ 26 رجب تا 14 شعبان در شهر ماغوسا با «صبح ازل» دیدار داشت. او درباره این دیدار در مقدمه «نقطه الکاف» نوشت: «... در این مدت، هر روز به ملاقات صبح ازل می رفتم و از دو یا سه ساعت بعد از ظهر الی غروب آفتاب در منزل او می ماندم. دفتر و مداد در دست و سراپا گوش. هر چه او می گفت یادداشت می کردم و هر شب با يك خزانه پر از معلومات مهمه و اطلاعات مفیده به منزل خود مراجعت می کردم... صبح ازل در خصوص باب و مصدقین دوره اول و شرح زندگی خود در کمال آزادی و بدون پرده پوشی سخن می گفت ولی، همین که صحبت به تفرقه بابیه و وقایع راجعه به بهاء الله و بهاییان می کشید، می دیدم به کلی ساکت و صامت می شود و حالش از آن گشادگی و آزادی به گرفتگی و سکون مبدل می گردد...»

بعد از 15 روز اقامت در شهر ماغوسا به عزم مسافرت به عگا حرکت کردم... در 22 شعبان 1307 هـ وارد عگا شدم... روز ورود به عگا در منزل یکی از تجار عیسوی منزل کردم. پس از آن يك شب هم در منزل یکی از محترمین بهاییان، و روز دوم پسر بزرگتر بهاء الله عباس افندی (که اکنون معروف به عبدالبهاست) آمدند و مرا از آن خانه حرکت داده به قصر بهیجه که نیم ساعتی خارج عگا واقع و مسکن شخصی بهاء الله بود، منزل دادند. فردای آن روز، یکی از پسران کوچکتر بهاء الله وارد اتاق من شده، از من خواهش کرد که همراه او بروم. من نیز دنبال او روان شدم و از اتاقها و ایوانها و گذرگاههای بسیار... عبور کردیم تا به يك ایوان وسیع مفروش به خاتمکاری مرمر رسیدیم. راهنمای من در مقابل يك پرده قدری مکث نمود تا من موزه ها (=چکمه ها) خود را از پا در آوردم. پس از آن پرده را بلند کرده، من داخل تالاری وسیعی گشتم. در يك گوشه تالار بر بالای مخده (=پشتی) دیدم مرد وقور (=با وقار)ی نشسته، کلاهی مانند تاج درویشان، ولی بسیار بلندتر بر سر و دور آن عمامه کوچکی از پارچه سفید پیچیده، با چشمان درخشان که گفتمی خیال شخص را

ناگفته می‌خواند و ابروان کشیده و پیشانی چین دار و موی سیاه و ریش سیاه بسیار انبوه طویل، که تقریباً تا مُحاذی (=برابر) کمر می‌رسید. این شخص خود بهاء‌الله بود.

پس از تقدیم مراسم تعظیم بهاء‌الله با يك صدای ملایم نجیبانه‌یی مرا امر به جلوس نموده پس از آن نطقی نمود که بعضی فقرات آن که به خاطر مانده بود، از این قرار است: «... تو آمده‌ای که این مسجون (=زندانی) منقی (=رانده شده) را ببینی... ما به جز صلاح عالم و فلاح (=سستگاری) اَمَم غرضی نداریم. ولی مردم با ما مثل مفسدین، که شایسته حبس و طرد باشند، رفتار می‌کنند... تمام ملل باید صاحب يك مذهب شوند و جمیع مردم با هم برادر گردند. روابط دوستی و اتحاد مابین فرزندان انسان باید مستحکم شود و اختلاف مذهبی و نزاع قومی از میان ایشان مرتفع شود... پادشاهان و حکام شما اموال و خزاین شما را به جای این که صرف اصلاح بلاد و آسایش عباد نمایند، همه را در راه تخریب نوع بشر صرف می‌کنند... این نزاعها و جنگها و خونریزیها و اختلافات باید تمام شود و تمام مردم مانند يك خانواده با هم زیست کنند. نباید شخص فخر کند که وطن خود را دوست دارد، بلکه باید فخر کند که نوع بشر را دوست می‌دارد...»

خلاصه پنج روز دیگر را که عگا ماندم همه را در قصر بهیجه با کمال خوشی گذراندم و آن چه لازمه مهربانی و ملاطفت بود، در حق من مبذول افتاد و در عرض این مدت چهار مرتبه مرا به حضور بهاء‌الله بردند و هر مجلسی از 20 دقیقه الی نیم ساعت طول می‌کشید.»

براون روز 29 شعبان 1307 از این سفر به لندن بازگشت. (نقطه الکاف، مقدمه)

«بابیان» (=ازلیان) همواره به راه و روش پیشینیان خود در مبارزه با عاملان بیداد باقی ماندند و در دشمنی با کشندگان «باب» (=حکومت قاجار) پایدار ماندند و در انقلاب مشروطه نیز با مشروطه‌خواهان همراهی و همپشتی کردند. میرزا آقاخان کرمانی و روحی کرمانی، دو تن از پیشگامان انقلاب مشروطه که از یاران سیدجمال الدین اسدآبادی بودند، اندکی پس از ترور ناصرالدین شاه به دست میرزا رضا کرمانی، سر در راه آزادی ایران نهادند، هر دو داماد «صبح ازل» بودند.

پیروان بهاء‌الله (=بهاییان)، امّا از راه و سنت «باب» و مدافعان از جان گذشته «قلعه شیخ طبرسی» و دیگر یارانشان دست بازکشیدند و از رویارویی با حکومت قاجار سر باز زدند و به راه آشتی و مسالمت با آن گام نهادند.

به تدریج «بابیان» از میان رفتند. امّا پیروان بهاء‌الله قدرت گرفتند و رشد کردند و دامنه نفوذشان روز به روز، بیشتر شد.

+++++

برچیده از: <http://www.talieh-sepidedaman.com/Articles/Eslamdarirando7.htm>